

به نام خدا

# پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

بخش چهارم



به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

ناشر: دفتر پژوهشهای مؤسسه کیهان

به نام خدا

اللهم عجل لوليک الفرج

[www.bahaismiran.com](http://www.bahaismiran.com) پایگاه اینترنتی بهائیت در ایران

با سلام

تدبیرو ورود شما دوستان گرامی که در راستای مبارزه با جهان کفر و اسلام ستیزانی همچون بهائیان گامهایی نو برداشته اید را تبریک گفته و از خداوند متعال پیروزی روز افزون شما رادر این عرصه خواستار است.

درضمن این پایگاه ( اینترنتی بهائیت در ایران [www.bahaismiran.com](http://www.bahaismiran.com) ) آمادگی کامل همکاری در جهت افزایش غنای علمی با کلیه عزیزان فعال در این عرصه را اعلام نموده و انتظار عمل متقابل از سوی دوستان را نیز دارد.

و از شما عزیزان انتظار تبلیغ سایت بهائیت در ایران را که یک سایت جامع در زمینه ارائه کتب ، مقالات ، سخنان و خاطرات متبریان از بهائیت ، تصاویر، صوت ، فیلم ،... و هر گونه سندی که در جهت افشاگری بر علیه فرقه ضاله بهائیت می باشدرا دارد.

امید آنکه بتوان در جهت روشنگری اذهان مسلمین و تنویر افکارفریب خوردگان این فرقه ضاله گامهایی ارزشمند برداشت.

موفق باشید

منتظر شما هستیم

پایگاه اینترنتی بهائیت در ایران

ارتباط با ما :

[bahaismiran@bahaismiran.com](mailto:bahaismiran@bahaismiran.com)

[bahaismiran@gmail.com](mailto:bahaismiran@gmail.com)

[info@bahaismiran.com](mailto:info@bahaismiran.com)

[bahaism\@yahoo.com](mailto:bahaism\@yahoo.com)

*[www.bahaismiran.com](http://www.bahaismiran.com)*

## فهرست مطالب

۱. بهاء الله؛ انسان کریمه المنظری که جای خدا پرستیده می شد! (بخش اول)
۲. اختاپوس های اسرائیلی در رأس محافل (بخش اول)
۳. خشم «فرح پهلوی» از بی ریایی بهزاد (بخش اول)
۴. اسباب کشی به باغ اشباح (بخش اول)
۵. ریاکاری بهائیان و سردرگمی بهزاد (بخش اول)
۶. با پیروزی انقلاب بهائیان گروه گروه مسلمان شدند (بخش اول)
۷. بهائیان در آرزوی پیروزی صدام! (بخش اول)
۸. مصیبت تسجیل شدن (بخش اول)
۹. تسجیل به ضرب کتک! (بخش اول)
۱۰. در کنار دوستان مسلمان (بخش اول)
۱۱. جرقه های تردید (بخش دوم)
۱۲. عکس عجیب پدر بزرگ (بخش دوم)
۱۳. بهزاد عازم جبهه می شود (بخش دوم)
۱۴. نماز اجباری؟! (بخش دوم)
۱۵. آشنایی با حقیقت اسلام (بخش دوم)
۱۶. مأموریت ویژه (بخش دوم)
۱۷. کارت پایان خدمت (بخش دوم)
۱۸. زمزمه های ازدواج (بخش دوم)
۱۹. فساد در میان بهائیان بیداد می کند (بخش دوم)
۲۰. گفتگو با مرجان (بخش دوم)
۲۱. (بخش سوم)

۲۲. رویای شیرین (بخش سوم)
۲۳. حرف حساب بهایی ها چیست؟! (بخش سوم)
۲۴. (بخش سوم)
۲۵. گول ظاهر فریبی بهائیان را نخورید! (بخش سوم)
۲۶. دادگاهی در خانه! (بخش سوم)
۲۷. منطق مشمت و لگد! (بخش سوم)
۲۸. پدر بزرگ به داد بهزاد می رسد (بخش سوم)
۲۹. جلسه ای در حضور سران بهائی (بخش سوم)
۳۰. فکر مرجان را از سرت بیرون کن! (بخش سوم)
۳۱. رو در روی برادر (بخش چهارم)
۳۲. نقشه محفل برای حیثیت زدایی از بهزاد (بخش چهارم)
۳۳. خداحافظ محفل، خداحافظ بها! (بخش چهارم)
۳۴. برو و خودت را نجات بده! (بخش چهارم)
۳۵. پلی به سوی نور (بخش چهارم)
۳۶. بالاخره به عقد هم در آمدیم! (بخش چهارم)
۳۷. جاسوسان به درگاه جمال مبارک مقرب ترند! (بخش چهارم)
۳۸. میهمانی لذیذ (بخش چهارم)
۳۹. پدرم هم دلش پر بود! (بخش چهارم)
۴۰. خانه ای در سنگ شیر (بخش چهارم)
۴۱. آگهی انزجار از بهائیت (بخش پنجم)
۴۲. آغاز دردسرها (بخش پنجم)
۴۳. توطئه محفل (بخش پنجم)
۴۴. حقوق بشر از زبان بهایی ها (بخش پنجم)
۴۵. فکر می کردم بهائیت عجب بهشتی است! (بخش پنجم)

۴۶. تغییر ادبیات توطئه (بخش پنجم)
۴۷. «مرجان» بهایی می شود؟! (بخش پنجم)
۴۸. خانوادهٔ مرجان ناگهان غیب می شود! (بخش پنجم)
۴۹. توطئه جدید محفل علیه فرهاد و مرجان (بخش پنجم)
۵۰. اولتیماتوم سرهنگ به مادر مرجان (بخش پنجم)
۵۱. ترحم به رسم بهاییان (بخش ششم)
۵۲. (بخش ششم)
۵۳. اعضای محفل؛ زندانبانان بهایی ها (بخش ششم)
۵۴. چرا می خواهی مسلمان شوی؟ (بخش ششم)
۵۵. مسلمان شدن؛ شرط ازدواج با مرجان (بخش ششم)
۵۶. ایدئولوژی بهایی: فساد، لازمه جوانی است! (بخش ششم)
۵۷. پایان تلخ آرزوی زندگی با مرجان (بخش ششم)
۵۸. (بخش ششم)
۵۹. نقشه فرهاد برای خروج از کشور (بخش ششم)
۶۰. برهنگی؛ جلوه تمدن بهایی ها (بخش ششم)
۶۱. ازدواج اجباری! (بخش هفتم)
۶۲. چون خدا را نمی بینیم «جمال مبارک» را می پرستیم! (بخش هفتم)
۶۳. دل رقیق حضرت عبدالبها! (بخش هفتم)
۶۴. گفت و گو با مهتاب (بخش هفتم)
۶۵. کاش من هم مسلمان بودم! (بخش هفتم)
۶۶. عقل به کنار؛ احساس را بچسب! (بخش هفتم)
۶۷. معلم سنتور مهتاب (بخش هفتم)
۶۸. (بخش هفتم)
۶۹. افشای گذشته مهتاب (بخش هفتم)

۷۰. یادى از گذشته (بخش هفتم)
۷۱. (بخش هشتم)
۷۲. (بخش هشتم)
۷۳. طفلکى فرید! (بخش هشتم)
۷۴. (بخش هشتم)
۷۵. (بخش هشتم)
- ماجرای دفترچه خاطرات  
اهل محفل و تعصب ناموسی؟! (بخش هشتم)
۷۶. طعم شیرین زندگى در کنار مسلمانان (بخش هشتم)
۷۷. اسباب کشى به خانه گفتار پیر (بخش هشتم)
۷۸. توطئه محفل برای ایجاد اختلاف در زندگى فرهاد (بخش هشتم)
۷۹. (بخش هشتم)
۸۰. دزدى به شیوه بهایی (بخش هشتم)
۸۱. بهائیان به شیطان هم درس «نادرستی» مى دهند! (بخش نهم)
۸۲. مفسدانی که به لطف غرب «سیاستمدار» مى شوند! (بخش نهم)
۸۳. شفاطلبى از قلعه اى خرابه! (بخش نهم)
۸۴. هر دوى ما عروسک دست محفلیم (بخش نهم)
۸۵. بهائیان آشکارا جاسوس اسرائیل بودند (بخش نهم)
۸۶. میهمان ناشناس (بخش نهم)
۸۷. خسته از مطربى برای تشکیلات (بخش نهم)
۸۸. گریز از لجنزار «محفل» به آغوش اسلام (بخش نهم)
۸۹. بیا با هم رها شویم! (بخش نهم)
۹۰. حقایقى در باب بهائیت (بخش نهم)
۹۱. دزدى به شیوه بهائی (بخش دهم)

۹۲. پدر، مادر! ما مسلمان شدیم (بخش دهم)
۹۳. آغاز زندگی مسلمانی (بخش دهم)
۹۴. در حرم دوست (بخش دهم)
۹۵. کاش یکی از کبوتران حرم امام رضا(ع) بودم (بخش دهم)
۹۶. عبدالبهاء به خواب آدم هم می آید! (بخش دهم)
۹۷. چرا مسلمان شدیم؟! (بخش دهم)
۹۸. سؤال هایی که بی جواب ماند (بخش دهم)
۹۹. جمال مبارک دوباره ساز فتنه می نوازد (بخش دهم)
۱۰۰. (بخش دهم)
۱۰۱. جنایت ، تحت حمایت سازمان ملل! (بخش دهم)
۱۰۲. آدم دزدی با حمایت صهیونیست ها (بخش دهم)
۱۰۳. مهتاب؛ اسیر توطئه (بخش دهم)
۱۰۴. نوشدارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی! (بخش دهم)
۱۰۵. زندگی شیرین فرهاد و مهتاب بدون بهائی ها (بخش دهم)
۱۰۶. خانواده فرهاد مسلمان می شوند (بخش دهم)
۱۰۷. در انتظار فرج حضرت مهدی (عج) (بخش دهم)

## پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۳۱

کیهان - چهارشنبه 6 شهریور 1387 - 26 شعبان 1429 ۲۷ - آگوست 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 189167

### رو در روی برادر



#### اشاره:

در شماره قبل خواندیم که مادر بهزاد جلوی در خانه مرجان رفته و حسابی آنها را به باد فحش و ناسزا گرفته بود. بهزاد وقتی به خانه رفت، مادر مرجان مودبانه به او گفت که دیگر سراغ دخترش را نگیرد. ادامه ماجرا:

آتش گرفتم. وجودم پر از شعله انتقام شد. می خواستم در مقابل کتک کاری روز جمعه فقط به خاطر حرمت پدر و مادری و برادری و قولی که به پدر بزرگم داده بودم سکوت کنم و تلافی نکنم اما آنها نخواستند که این سکوت ادامه پیدا



کند. دوباره در خانه را زدم این بار مرجان و مادرش جلوی در آمدند. بعد از سلام دوباره به مادر و خود مرجان که دلم به خاطر بی گناهی اش و کاری که از او سر زده بود، اما پیش خانواده ام متهم شده بود می سوخت، به آنها گفتم من می روم اگر توانستم خانواده ام را متقاعد کنم حالا با زبان و یا با روش خودشان، ولی اگر نتوانستم قول می دهم هیچ وقت اینجا پیدایم نشود و سپس با عصبانیت راه افتادم. دیدم صدای پایی پشت سرم می آید برگشتم مرجان را دیدم که اشک در چشم هایش حلقه بسته، دلم شکست که چرا به این دختر مظلوم که مدافعی هم ندارد، مادرم این همه فحش داده و تهمت و افترا زده است.

نزدیکم که رسید گفتم:

«اگر تو واقعاً مرا دوست داری و تا آخر با من هستی بدان که من نه تنها در مقابل خانواده ات بلکه رودرروی خانواده خودم که الآن آنها هم مخالف رسیدن من به تو هستند، می ایستم و هیچ شکایتی از تو نخواهم کرد، اما اگر دوست نداری همین الآن بگو که من هم فکر خودم را بکنم که چطور این زندگی را تحمل کنم؟»

لحظه ای ایستادم و صادقانه گفتم:

«کبودی سر و صورتم را می بینی، صدبرابر این کبودی ها بر بدنم است، همه اینها جای کتک خوردن من از پدر، مادر و برادرانم است، فکر می کنم همین ها بهترین شاهد صداقت من باشد. اگرچه پس از چند روز التیام یافته اند.»

لبخندی چون گل بر لب های مرجان نشست و به سمت خانه اش به راه افتاد جایی که مادرش با تحکم او را به درون می خواند و می گفت:

«دخترم قرار بود احساساتت را کنترل کنی.»

من هم به سمت خانه پدری حرکت کردم. تصمیم گرفته بودم بزنم به سیم آخر. وقتی به خانه رسیدم پدرم بی خبر از همه جا گفت:

«بچه چرا نرفتی ملایر...؟!»

گفتم:

«اول اینکه تمام بدنم آش و لاش است با همه اینها داشتم می رفتم، اما مادر گفت باید بمانی! پدرم از این حرف من عصبانی شد و حرفم را برید:

«بینم از کی تا حالا مادرت همه کاره این خانه شده که دستور می دهد، مگر من مرده ام...»  
و من پاسخ دادم:

«فعلاً که ایشون دستور می ده و هر کاری که مایل است را انجام می دهد، پس رئیس خانه مادر است.»

پدرم که وضع را اینگونه دید، گفت:

«سریع برو غذایت را بخور و راهی ملایر شو، برادرانت تنها هستند.»

اما دیگر دلم نمی خواست بر سر آن سفره بنشینم، هر چند اشتهایی هم برای غذا خوردن نداشتم به قول مرحوم سپهری: «دل خوش سیری چند؟!»

و من که دلم موج خون بود ترجیح دادم از خانه بیرون بروم. در ملایر باز هم همان بساط بود، شجاع الدین بیگانه وار می گفت:

«اینجا جوازش به نام منه، پس تو فقط یک کارگر هستی.»

گفتم: «پس آقا جان...»

گفت:

«اگر من نباشم اینجا بلافاصله بسته می شه، حالا هی بگو آقا جان، آقا جان...»

گفتم:

«من حرفی ندارم، فقط تلفن بزن به پدر و همین حرف ها را تکرار کن. من هم از خدا می خواهم که بالأخره تکلیف این مغازه زهوار دررفته مشخص شود. من هم از خدا می خواهم که با تو کار نکنم، چه کنم که پدرم هی می گوید: برو ملایر... برو ملایر...»

بعد هم با وقاحت به همدان زنگ زد و با پدرم جر و بحث کرد و گوشی را به من داد. پدرم که حس می کرد مالکیتش دارد زیر سؤال می رود، بدون سلام و احوالپرسی گفت:

«از آنجا تکان نمی خوری! جلوییش بایست و ترس به دل راه نده...»

در این بین شجاع الدین باز تکرار کرد: «از این مغازه بزن به چاک، گمشو.»

گفتم: «از جایم تکان هم نمی خورم...»

گفت:

«به به، از وقتی با آن خانواده فاسد آشنا شده ای، زبان باز کرده ای.»

گفتم:

«حرف دهننت را بفهم، سگ آنها به دخترانی که در محفل تهران و همدان با شماها رابطه

داشتند، می ارزند. همان ها که مثل جوراب، مرد عوض می کنند!»

در این حال شجاع الدین مرا به بیرون پرت کرد و من هم که دیگر کاسه صبرم لبریز شده بود

با او درگیر شدم. فقط لحظه ای به خود آمدم که دیدم صاحبان مغازه های همسایه دارند او را از

زیر دست و پای من بیرون می آورند.

وقتی همسایه ها ما را از هم جدا کردند و شجاع الدین کتک خورده و پریشان از در مغازه

بیرون رفت، کرکره مغازه را پایین کشیدم و تابلوی مغازه تعطیل است را پشت شیشه زدم و

بعد پشت در بسته مغازه در خودم فرو رفتم. از اینکه روبه روی برادرم ایستاده بودم، از خودم

بدم می آمد. اما به یاد آوردم که برادرم نیز عروسکی است در دست محفل بهائیان. بدون

تردید اگر آنها به برادرم دستور نمی داند که باید برادرت را تحت فشار بگذاری، هیچ گاه این

اتفاق نمی افتاد.

## پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۳۲

کیهان - پنجشنبه 7 شهریور 1387 - 27 شعبان 1429 ۲۸ - آگوست 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 189168

### نقشه محفل برای حیثیت زدایی از بهزاد

آشاره:

در شماره قبل خواندیم که بهزاد پس از گفت و گویی کوتاه با مرجان و بیان اینکه واقعا او را دوست دارد و برای رسیدن به او در مقابل خانواده بهایی اش خواهد ایستاد، راهی ملایر شد و در آنجا با برادرش درگیر شد. دلیل درگیری این بود که جواز مغازه به نام برادرش شجاع الدین بود و از یک طرف او می خواست بهزاد را بیرون کند و از سوی دیگر پدرش می گفت بهزاد نباید از آنجا تکان بخورد. ادامه ماجرا:

اگر چه من در میان خانواده ای متشجع چشم به دنیا گشودم، اما از همان کودکی در آرزوی داشتن زندگی و خانواده ای بودم که در آن نشانی از تشنج و تشنج نباشد، اما با گذشت زمان دیدم که این محفل است که به زندگی ما زهر بفرقه تزریق می کند و گرنه در کجای دنیا مادری ایگونه همه چیز را برای کمک

در شماره قبل خواندیم که بهزاد پس از گفت و گویی کوتاه با مرجان و بیان اینکه واقعا او را دوست دارد و برای رسیدن به او در مقابل خانواده بهایی اش خواهد ایستاد، راهی ملایر شد و در آنجا با برادرش درگیر شد. دلیل درگیری این بود که جواز مغازه به نام برادرش شجاع الدین بود و از یک طرف او می خواست بهزاد را بیرون کند و از سوی دیگر پدرش می گفت بهزاد نباید از آنجا تکان بخورد. ادامه ماجرا:

این بود که جواز مغازه به نام برادرش شجاع الدین بود و از یک طرف او می خواست بهزاد را بیرون کند و از سوی دیگر پدرش می گفت بهزاد نباید از آنجا تکان بخورد. ادامه ماجرا:

[www.Bahaismiran.com](http://www.Bahaismiran.com)

کیهان



E-Mail: shayanfar@kayhannews.ir

به روایت بهزاد جهانگیری  
نوشته: سعید سجادی

پشت پرده تشکیلات (خاطرات عضو سابق فرقه بهائیت) - ۳۲

### نقشه محفل برای حیثیت زدایی از بهزاد

برادرانم با محفل روابط بسیار مرموزی داشتند و من نمی دانستم در سر آنها چه می گذرد، اما می دانستم هر چه هست برای خفه کردن صدای من بر نامه دارند.

\* \* \*

اگرچه من در میان خانواده ای متشنج چشم به دنیا گشودم، اما از همان کودکی در آرزوی داشتن زندگی و خانواده ای بودم که در آن نشانی از تشنت و تشنج نباشد، اما با گذشت زمان دیدم که این محفل است که به زندگی ما زهر تفرقه تزریق می کند و گرنه در کجای دنیا مادری اینگونه همه چیز را برای کتک خوردن پسرش مهیا می کند؟! آن هم به جرم اندیشیدن به اسلام، حتی برادرم هم بی گناه بود؛ زیرا اگر محفل نبود، ما زندگی خودمان را می کردیم و این همه دردسر نداشتیم.

دهانم خشک شده بود و سرم گیج می رفت. چند نفر از همسایه های مسلمان مقداری غذا برایم آوردند، اما از گلویم پایین نمی رفت، با اصرار آنها چند لقمه خوردم. بعد هم نصیحت کردند که نباید بین دو برادر این مسائل پیش بیاید، و من نمی توانستم به آنها بگویم که این ماجرا از توهین برادرم به مسلمانان آغاز شده است که اگر می گفتم دیگر کسی برادرم را تحویل نمی گرفت.

ساعت شش بعدازظهر بود که برادرم شجاع الدین، با صورتی زخمی آمد و بدون سلام و علیک آن هم به وساطت آقای چوبین، یکی از همسایه های مغازه، ساکش را با خودش برد. وقتی رفت مغازه را باز کردم و مشغول رتق و فتق کارهای مشتریان شدم و شب هم همچون جنازه ای در همان مغازه به خواب رفتم.

صبح زود با صدای کوبیدن سکه به شیشه مغازه از خواب بیدار شدم، این بار برادرم شعاع اله بود. مثل اینکه او حساب کار خودش را کرده بود؛ چون همین که در را باز کردم خندید و گفت: «چه به روز شجاع الدین آوردی جناب مایک تایسون.»

گفتم:

«من نه تایسون هستم و نه محمدعلی کلی، اما آخر هر آدمی ظرفیتی دارد، بالأخره فتر هم که از جنس فولاد است در اثر فشار خود را آزاد می کند.»

بدین ترتیب قرار شد من و شعاع اله مغازه را بچرخانیم و شجاع الدین دیگر کاری به کار مغازه ملایر نداشته باشد.

در ملایر خانه ای کوچک اجاره کرده بودیم و پنج شنبه و جمعه هم به همدان بازمی گشتیم. بعد از مدتی تصمیم گرفتم به زاهدان بروم و لباس و موز و شکلات بیاورم که بازار خوبی داشت. به طوری که کار عینک سازی را به یکی از دوستان برادرم به نام فرزاد سپردم؛ زیرا رسیدگی به این همه مشتری مشکل بود.

در این مدت برادرانم با محفل روابط بسیار مرموزی داشتند و من نمی دانستم در سر آنها چه می گذرد، اما می دانستم هر چه هست برای خفه کردن صدای من برنامه دارند. کم کم فروش لباس و رفتن به زاهدان در میان دیگر کسبه هم رونق گرفت، به طوری که دیگر به هر جا می رفتی بساط لباس فروشی حتی لباس دست دوم موسوم به تاناکورا پهن بود، بدین خاطر از این کار دست کشیدم و مجدداً به سراغ عینک سازی رفتم و به کار مشغول شدم، تا اینکه یک روز برادرم شعاع اله درآمد که:

«ببینم فرهاد تو از پول دخل برداشت داری؟»

گفتم نه، تو خودت می دانی که حساب و کتاب دست شما و فرزاد است و شعاع اله در کمال بی رحمی گفت:

«می دانی ما به فرزاد کمال اطمینان را داریم اما از ناحیاً تو... می دانی با توجه به ارتباطت با آن خانواده مسلمان...»

در اینجا از کوره در رفتم و گفتم:

«اول اینکه روح من از این پول هایی که از دخل کم می شود خبر ندارد، دوم اینکه گناه دیگران را نشور و تهمت به بی گناهان زن و سوم اینکه برای اینکه دزدتو پیدا شود، من از این هفته در همدان می مانم، البته این را می دانم که این ماجراها از کجا آب می خورد.»

این را هم اضافه کردم:

«من می روم تا حساب دخلت کم نشود، اگرچه پیش شجاع الدین کار کردن عذاب الیم است، اما به تهمت های تو نمی ارزد و من این عذاب را تحمل می کنم تا سره از ناسره مشخص شود.»

چند هفته ای گذشت و شعاع اله هر هفته با شادی توی ذوق زننده ای می گفت:

«خوشبختانه دخلمان هر هفته درست از آب درمی آید...»

او این حرف ها را می زد تا به خانواده بفهماند دزد فرهاد بوده است. تا اینکه یک شب همسایه های مغازه متوجه شدند که در حالی که مغازه بسته است، یک نفر مشغول برداشتن شیشه هاست. آنها بلافاصله به برادرم تلفن کردند که سریع خودت را به مغازه برسان و شعاع اله به گوش خودش شنید که جناب فرزاد فرد مورد وثوق محفل و همه بهائیان چگونه پول های دخل و شیشه های عینک را هر شب از مغازه خارج می کرده است. مابین برادرم و فرزاد اختلاف افتاد، اما چون مسئله بین بهائیان بود، شعاع اله به کلانتری نرفت. جناب فرزاد هم با پول های به یغما برده در شهر دیگری برای خودش یک مغازه عینک فروشی بسیار شیک تأسیس کرد. حالا همه اعضای خانواده بجز شجاع الدین، برادرم شعاع اله را محاکمه می کردند. آنها نمی دانستند که این برنامه محفل در جهت بدنام کردن من بوده است، که به صورت اتفاقی توسط همسایگان مسلمان مغازه ما لو رفته است. همه اعضای خانواده سعی کردند از سر عذاب وجدانی که داشتند، هر جور هست موضوع را فیصله دهند، اما روح و جسم من دیگر زخمی تر از آن بود که بتوانم شجاع الدین و شعاع اله و رفتارهایشان را تحمل کنم. بدین خاطر تصمیم گرفتم به صورت مستقل کار کنم. دو ماه در تهران دوره دیدم، پدرم هم حدود 030 هزار تومان برایم دستگاه تراش لنز خرید و بدین ترتیب من مستقل شدم. اگرچه برادرم شجاع الدین همیشه با ایراد می خواست کار مرا در پیش دیگر مشتریان خود که اکثراً بهایی بودند خراب کند و براساس آن هم در مورد تراش شیشه از سوی خودش و دیگر بهائیان در کارهای تراش ما ایراد گرفته و یا کارهای ما را عودت می دادند.

پدرم نیز از من ادعای سهم داشت، علی رغم آنکه دو مغازه برای برادرانم خریده بود، اما از آنها ادعای سهم نداشت، حالا دیگر دستم توی جیب خودم بود و این یعنی بهترین فرصت برای دیدار با جناب سرهنگ و مطرح کردن دوباره مسئله خواستگاری؛ زیرا مرجان هم دختر مورد علاقه من بود و هم مرا به آرزویم، که همانا زندگی در جمع مسلمانان بود، می رساند و این برای من ایده آل بود.

## پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۳۳

کیهان - ی شنبه 9 شهریور 1387 - 29 شعبان 1429 - 30 آگوست 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 189169

### خدا حافظ محفل، خدا حافظ بها!

#### اشاره:

پیشتر خواندیم که به دنبال افزایش اختلافات بهزاد با برادرانش، آنها به او تهمت دزدی زده و از مغازه بیرونش کردند. بعدها معلوم شد که سرقت کار بهزاد نبوده و او زخم خورده از این ماجرا تصمیم گرفت مستقل کار کند. بهزاد خودش مغازه‌ای راه انداخت و چون دیگر مستقل شده بود، به راحتی می‌توانست به آرزویش، یعنی زندگی در میان مسلمانان و ازدواج با مرجان، برسد. ادامه ماجرا.

بدین خاطر در شرایطی که مادر مرجان حاضر به پذیرش من نبود، با خواهش و تمنا از آنها وقت ملاقات خواستم مادر مرجان گفت:

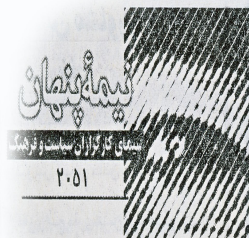
ایسر، حدیث ما با شما مثل آب و روغن است، اگر روی هم بریزی هر چه هم که تکان بدهی، باز روغن به سر جایش برمی‌گردد.

توانست به آرزویش، یعنی زندگی در میان مسلمانان و ازدواج با مرجان، برسد. ادامه ماجرا.

بدین خاطر در شرایطی که مادر مرجان حاضر به پذیرش من نبود، با خواهش و تمنا از آنها وقت ملاقات خواستم مادر مرجان گفت:

پذیرش من نبود، با خواهش و تمنا از آنها وقت ملاقات خواستم مادر مرجان گفت:

[www.Bahaismiran.com](http://www.Bahaismiran.com)



اشاره:  
پیشتر خواندیم که به دنبال افزایش اختلافات بهزاد با برادرانش، آنها به او تهمت دزدی زده و از مغازه بیرونش کردند. بعدها معلوم شد که سرقت کار بهزاد نبوده و او زخم خورده از این ماجرا تصمیم گرفت مستقل کار کند. بهزاد خودش مغازه‌ای راه انداخت و چون دیگر مستقل شده بود، به راحتی می‌توانست به آرزویش، یعنی زندگی در میان مسلمانان و ازدواج با مرجان، برسد. ادامه ماجرا.

بدین خاطر در شرایطی که مادر مرجان حاضر به پذیرش من نبود، با خواهش و تمنا از آنها وقت ملاقات خواستم مادر مرجان گفت:

ایسر، حدیث ما با شما مثل آب و روغن است، اگر روی هم بریزی هر چه هم که تکان بدهی، باز روغن به سر جایش برمی‌گردد.

E-Mail: shayanfar@kayhannews.ir

به روایت بهزاد جهانگیری  
نوشته: سعید سجادی

پشت پرده تشکیلات (خاطرات عضو سابق فرقه بهائیت) - ۳۳

### خدا حافظ محفل، خدا حافظ بها!

✽ قرار شد نزدیک عالم مورد اعتماد رفته  
و مسلمان بودن خود را اعلام کنم.



«پسرم، حدیث ما با شما مثل آب و روغن است، اگر روی هم بریزی هر چه هم که تکان بدهی، باز روغن به سر جایش برمی گردد و آب خود را از روغن جدا می کند. تو را به خدا بگذار این یکی را هم به سلامتی نامزد کنیم و برود دنبال سرنوشتش، این طوری شما آینده او را هم تباه می کنی.»

من هم در جواب گفتم:

«من در این مدت کتک خوردم، زجر کشیدم، تهمت خوردم، حتی تهمت دزدی، اما سرقولم بودم و هستم، پس شما هم کمک کنید تا من به آرزویم برسم.»

بالأخره دل مادر مرجان نرم شد و من با عجله به همان کوچه که در انتهایش خاناً آرزوهایم بود، رفتم.

در باز شد و جناب سرهنگ که سر پله ها ایستاده بود، مرا به داخل دعوت کرد، بعد از سلام و احوالپرسی وارد پذیرایی شدیم و نشستیم. جناب سرهنگ صحبت را اینگونه آغاز کرد:

«خوب رفتی حاجی حاجی مکه، حالی از ما نمی پرسی آقاهراد؟!»

گفتم: من دورادور جویای حال شماها بودم، اما افتخار دیدن شما را پیدا نمی کردم، یعنی بعد از آن فضاحت خجالت می کشیدم.

گفت: خواهش می کنم حالا چه موضوعی پیش آمده که یاد ما کرده ای؟!

گفتم: غرض از مزاحمت اینکه من در حال حاضر شغل شیشه تراشی عینک را انتخاب کرده ام و مستقل کار می کنم، درآمدم هم الحمدلله خوب است و با اطمینان می توانم بگویم که از عهده زندگی برمی آیم. حالا خواستم اگر شما موافقت کنید دوباره مرجان خانم را از شما خواستگاری کنم.

گفت: پس چرا تنها به خواستگاری آمده ای؟ مگر پدر و مادرت در این مدت موافقت نکرده اند که همراه تو بیاند و راه و رسم خواستگاری را رعایت نمایند؟

گفتم: قبلاً خدمتتان عرض کردم، خانواده ام به هیچ عنوان با تعصبی که نسبت به اعتقاد خود دارند، حاضر نیستند حتی اسم مرجان خانم را بیاورند چه برسد به اینکه مرا همراهی کنند. گفت: اینکه نمی شود تو جوانی و تازه مشکل های فراوانی حتی از طرف خانواده ات و محفل سر

راه تو قرار می گیرد، آنها تو را طرد می کنند و تو تنها می مانی، می ترسم زیر بار این مشکلات کم آورده و بعداً پشیمان شوی.

با خنده گفتم:

«من نظر خودم را قبلاً گفته ام و الآن بهترین موقعیتی است که با کمک و پشت گرمی شما و دیگر افراد مؤمن و باخدا به هدف خود یعنی مسلمان شدن و در ادامه ازدواج با یک دختر مسلمان که مرجان خانم باشد، برسم.»

سرهنک گفت:

«آیا مرجان هم از این موضوع خبر دارد؟ او هم می داند که با قبول این خواسته شما، بعدها دچار مشکلات فراوانی از قبیل بی پولی، آزار و اذیت خانواده و محفل می شود؟ آیا می دانی جهت رسیدن به تصمیم خودت که مسلمان شدن است باید در روزنامه جدایی خود از فرقه بهائیت را اعلام نمایی؟ نمی ترسی که با دشمنی بهائیان روبه رو شوی؟»

خندیدم و گفتم:

«جناب سرهنک من جرأت مقابله با سختی ها را دارم، تا الآن هم هر کس جای من بود، خرد شده بود؛ چون در دو جبهه، هم با خانواده و هم با محفل درگیر شده ام، فقط کافی است به من اطمینان کنید.»

سرهنک وقتی دید من در راهی که برگزیده ام، مصمم هستم، گفت:

«بهتر است مرجان و مادرش را صدا بزنم، امیدوارم این جلسه باعث خیر و برکت باشد.»  
بعد جناب سرهنک مرجان و مادرش را صدا زد.

مرجان با مادرش در درگاه اتاق ایستاده بود. با چادر نماز سفیدش، مثل فرشته ها شده بود، وارد اتاق که شدند بوی گل محمدی در همه فضا پیچید، این بو برای من بوی ایمان بود، بوی جانماز حاج آقا شیبانی که دو سال مرا تحمل کرد و به من اعتماد کرد. کاش همان روزها مسلمان شده بودم و اصلاً به همدان بر نمی گشتم. حالا می فهمم چرا می گویند در کار خیر عجله کنید، شاید من تا الآن داشتم تاوان پشت گوش انداختن و تأخیر در کار خیر را پس می

دادم.

مادر مرجان در این جلسه گفت:

«اولین قدم باید این باشد که آقافرها در حضور یک عالم و مجتهد سرشناس به اسلام ایمان بیاورد. این طور من با خواندن خطبه محرمیت مشکلی ندارم. البته باز هم آقافرها نمی تواند به این خانه رفت و آمد کند، تا زمانی که خطبه وارد سند ازدواج بشود و ایشان در روزنامه ها از فرقه بهائیت ابراز انزجار بکنند.»

بدین ترتیب قرار شد، من دو روز بعد به خانه آنها بروم و در نزد یک عالم مورد اعتماد آنها مسلمان بودن خود را اعلام نمایم.

در این حال جناب سرهنگ که مرد سردوگرم چشیده ای بود، رو به مرجان کرد و گفت: «دخترم! خوب می دانی که این لفظ دخترم واقعیت دارد؛ چون شما برای من از دخترم عزیزتر هستید و خداوند اگر به من فرزندی عطا نکرد در عوض شما و مادرتان را بر سر راه من قرار داد. خودت خوب می دانی که خواسته شما برای من در حال حاضر مهمترین چیزهاست. آن هم برای من که دیگر به پایان راه رسیده ام...»

در این حال هر سه نفر گفتیم، خدا عمر صدساله به شما بدهد. . . و سرهنگ ادامه داد: «دخترم حالا، راست و حسینی به ما بگو آیا این آقا پسر را آنقدر دوست داری که در کنار او همه گونه سختی ها را تحمل کنی؟!»

## پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۳۴

کیهان - یکشنبه 10 شهریور 1387 - 30 شعبان 1429 - 31 آگوست 2008 - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۹۱۷۰

**برو و خودت را نجات بده!**

### اشاره:

پیشتر خواندیم که بهزاد با خانواده مرجان قرار گذاشت و طی یک ملاقات تصمیم نهایی خود را برای مسلمان شدن و ازدواج با مرجان به آنها اعلام کرد. قرار شد که در اولین قدم، بهزاد در حضور یک عالم دینی اسلام بیاورد. جناب سرهنگ در پایان ماجرا نظر مرجان را درباره ازدواج با بهزاد و تحمل سختی های ممکن پرسید...  
در این حال مرجان با نجابت سری به تأیید تکان داد و مرا سرشار از انرژی کرد. شور ساختن فردایی بهتر برای دختری که برای من سمبل پرهیزکاری و عشق بود، حس خوبی در درونم به وجود آورده بود.  
بعد از این تأیید که برای من از دنیایی با ارزش تر بود، به حیاط آندم، دوباره به حوض خانه خیره شدم، ماهی های قرمز حوض در

پرسید...  
در این حال مرجان با نجابت سری به تأیید تکان داد و مرا سرشار از انرژی کرد. شور ساختن فردایی بهتر برای دختری که برای من سمبل پرهیزکاری و عشق

[www.Bahaismiran.com](http://www.Bahaismiran.com)

کیهان

اشاره:

پیشتر خواندیم که بهزاد با خانواده مرجان قرار گذاشت و طی یک ملاقات تصمیم نهایی خود را برای مسلمان شدن و ازدواج با مرجان به آنها اعلام کرد. قرار شد که در اولین قدم، بهزاد در حضور یک عالم دینی اسلام بیاورد. جناب سرهنگ در پایان ماجرا نظر مرجان را درباره ازدواج با بهزاد و تحمل سختی های ممکن پرسید...

در این حال مرجان با نجابت سری به تأیید تکان داد و مرا سرشار از انرژی کرد. شور ساختن فردایی بهتر برای دختری که برای من سمبل پرهیزکاری و عشق بود، حس خوبی در درونم به وجود آورده بود.

بعد از این تأیید که برای من از دنیایی با ارزش تر بود، به حیاط آندم، دوباره به حوض خانه خیره شدم، ماهی های قرمز حوض در

پشت پرده تشکیلات (خاطرات عضو سابق فرقه بهائیت) - ۳۴

## برو و خودت را نجات بده!

با هم سلام و احوالپرسی کردیم  
و به سمت مسجد راه افتادیم. مسجدی  
که قبلاً با روحانی اش، هماهنگ شده  
بود. فاصله خانه مرجان تا مسجد را  
انگار در خواب پیمودم...

\*\*\*

بود، حس خوبی در درونم به وجود آورده بود. بعد از این تأیید که برای من از دنیایی باارزش تر بود، به حیاط آمدم، دوباره به حوض خانه خیره شدم، ماهی های قرمز حوض در کنار هم و در کمال آرامش، بدون دغدغه فردا، مشغول حرکت بودند.

جناب سرهنگ گفت:

«چیه آقا فرهاد با این ماهی های حوض ما خوب رفیق شده ای؟!»  
گفتم به حالشان غبطه می خورم که در آرامش زندگی می کنند.  
سرهنگ گفت:

«پسرم زندگی یکنواخت از عذاب شب اول قبر هم بدتر است؛ چون برای زندگی بهتر باید مبارزه کنی. همین مبارزه، زندگی را زیبا می کند و شما قدر زندگی تان را بیشتر می دانید. وگرنه زندگی به مرداب تبدیل می شود.»  
آخرین نگاه بین من و مرجان ردوبدل شد، او هنوز از حرفی که زده بود از فرط شرم سرخ شده بود.

از در خانه که بیرون آمدم به سراغ رضا باجناق آینده ام رفتم و از او طلب کمک کردم. او در حالی که مرا به خانه اش دعوت می کرد، گفت:

«فرهاد جان! به خدا این خانواده حرفی با ازدواج شماها ندارند، اما مسئله بهایی بودن شماست. آنها می دانند که محفل دست از سرشان بر نمی دارد. ما هم اهل همین شهر هستیم و می دانیم فرقه شما چه کارها می کند. تازه حالا تحت لوای حکومت اسلامی اینها پروبالشان بسته است، خدا می داند اگر در رژیم شاه بود، راحت و در روز روشن تو را می کشتند، بعد هم خونت را پایمال می کردند.»

به او گفتم رضاجان من می خواهم از این تار عنکبوت صدساله رها شوم برای من دعا کن. تلاش برای مسلمان شدن

بالآخره روز موعود فرا رسید و من به شاگردانم یادآوری کردم، هر کس تماس گرفت بگویید رفته تهران جنس بیاورد. فقط همین و هیچ اطلاعاتی ندهید. در این حال یکی از شاگردان مغازه که مسلمان بود و نسبتی دور هم با ما داشت، مرا به کناری کشید و گفت:

«فرهاد جان از الآن به شما تبریک می گویم، امیدوارم راهی که می روی سرمشق برای همه اعضای فامیل شما بشود.»

خندیدم و گفتم:

«درباره چه موضوعی حرف می زنی؟»

و او گفت:

«درباره بازگشت به فطرت اصلی ات حرف می زنم، اما بدان که بر لب من مهر سکوت زده اند، حالا برو و خودت را نجات بده.»

بی درنگ خودم را به خانه جناب سرهنگ رساندم، در زدم، مادر مرجان که مهبای رفتن بود، در را به رویم گشود، اما از جناب سرهنگ خبری نبود، پرسیدم:

«پس جناب سرهنگ کجا تشریف دارند؟!»

مادر مرجان گفت:

«ایشان این مأموریت را به ما سپرده اند، آخر ایشان در سنی هستند که باید بیشتر استراحت کنند.»

در دالان خانه مرجان، مریم و خاله اش هم ایستاده بودند، آنسوتر نیز دایی مرجان و پسرعمه مادرش ایستاده بودند. با هم سلام و احوالپرسی کردیم و به سمت مسجد راه افتادیم. مسجدی که قبلاً با روحانی اش، هماهنگ شده بود. فاصله خانه مرجان تا مسجد را انگار در خواب پیمودم، در داخل صحن مسجد همه منتظر نشستیم تا حاج آقا تشریف بیاورند. یک ربع به اذان مغرب مانده بود که حاج آقا وارد مسجد شد و بی درنگ به طرف ما آمد و گفت:

«چون اذان نزدیک است، باید خیلی کوتاه چند سؤال از این آقافرهاد بپرسم، بین پسر: آیا علاقه شما به مرجان خانم باعث شده تا به دین مبین اسلام مشرف شوی یا واقعاً به بطالت این فرقا ضاله پی برده ای؟ این را گفتم چون جوان هستی و اگر خدای نکرده مسلمان شدنت ریشه

علمی و معنوی نداشته باشد، دوباره اعضای فرقه تو را جذب می کنند و این دختر مظلوم بدبخت می شود.»

گفتم:

«حاج آقا من از چندین سال پیش به این نتیجه و تصمیم رسیده بودم که مسلمان شوم و این درخواست و تصمیم من به تازگی گرفته نشده که کسی بخواهد آن را به ازدواج من با یک دختر مسلمان نسبت دهد، اما این موضوع ازدواج باعث شد تا زمان اجرای تصمیم من جلوتر بیفتد.»

در عرض چند دقیقه ای که صحبت کردیم، حاج آقا با تعجب گفت:

«حرف هایت نشان می دهد که کم و بیش به اداب مسلمانان واقفی آیا درست فهمیده ام؟»  
عرض کردم:

«حاج آقا من از هفده سالگی تا به امروز که در خدمت شما هستم با سؤال های بی جوابی که قبل از آن برایم پیش آمده و جوابی در مقابل آن نشنیده ام، بیشتر سعی می کردم با افراد مسلمان رفت و آمد کنم تا افراد بهایی و از آن زمان هم تصمیم به جدا شدن خود از این فرقه داشته ام و در این مدت مخصوصاً مدتی را که داوطلبانه به منطقه رفته بودم هم نماز و هم روزه مسلمانان را خوانده و می گرفتم و همیشه سعی می کردم ایامی که عزاداری است به هر نحوی که شده در این مراسم ها شرکت نمایم و فکر کنم همین کارها باعث شده که خداوند یکتا لیاقت تشریف به اسلام عزیز را به من عنایت فرماید تا من سریع تر از آن چیزی که فکر می کردم به آرزوی خود برسم.»

## پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۳۵

کیهان - دوشنبه 11 شهریور 1387 - 31 شعبان 1429 - اول سپتامبر 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 189171

### پلی به سوی نور

اشاره:

در شماره قبل خواندیم که بهزاد به همراه خانواده مرجان راهی مسجد شدند تا او در آنجا و در حضور یک عالم روحانی تشریف خود به اسلام را اعلام کند. روحانی پرسید که آیا واقعاً به ماهیت بهائیت پی برده‌ای و می‌خواهی مسلمان شوی یا اسلام آوردنت به خاطر ازدواج با مرجان است؟ بهزاد استدلال‌هایی آورد که نشان می‌داد او راه خود را با عقل و منطق انتخاب کرده است. ادامه ماجرا:

حاج آقا با شنیدن این حرف‌ها لبخندی زد و گفت: «پس اگر نماز را می‌توانی بجا بیاوری، هم اکنون موقع اذان مغرب است پس شما هم با ما نماز را بخوان، بعد از اتمام نماز و رفتن نمازگزاران مختصری با شما صحبت دارم و آنگاه شما در حضور این عزیزان ایمان آوردن خود را اعلام فرمایید.»

قبول کردم. مردم بوش‌بوش به مسجد می‌آمدند و خود را آماده

در شماره قبل خواندیم که بهزاد به همراه خانواده مرجان راهی مسجد شدند تا او در آنجا و در حضور یک عالم روحانی تشریف خود به اسلام را اعلام کند. روحانی پرسید که آیا واقعاً به ماهیت بهائیت پی برده‌ای و می‌خواهی مسلمان شوی یا اسلام آوردنت به خاطر ازدواج با مرجان است؟ بهزاد استدلال‌هایی آورد که نشان می‌داد او راه خود را با عقل و منطق انتخاب کرده است. ادامه ماجرا:

حاج آقا با شنیدن این حرف‌ها لبخندی زد و گفت: «پس اگر نماز را می‌توانی بجا بیاوری، هم اکنون موقع اذان مغرب است پس شما هم با ما نماز را بخوان، بعد از اتمام نماز و رفتن نمازگزاران مختصری با شما صحبت دارم و آنگاه شما در حضور این عزیزان ایمان آوردن خود را اعلام فرمایید.»

قبول کردم. مردم بوش‌بوش به مسجد می‌آمدند و خود را آماده

[www.Bahaismiran.com](http://www.Bahaismiran.com)

کیهان

پیمان‌پیمان

۲۰۵۳

E-Mail:shayanfar@kayhannews.ir

به روایت بهزاد جهانگیری  
نوشته: سعید سجادی

پشت پرده تشکیلات (خاطرات عضو سابق فرقه بهائیت) - ۳۵

### پلی به سوی نور

«اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان  
محمداً رسول الله و اشهد ان  
علیاً ولی الله...»  
این کلمات آسمانی را تکرار کردم  
و با تمام وجود پذیرای اسلام شدم.

\*\*\*



«پس اگر نماز را می توانی بجا بیاوری، هم اکنون موقع اذان مغرب است پس شما هم با ما نماز را بخوان، بعد از اتمام نماز و رفتن نمازگزاران مختصری با شما صحبت دارم و آنگاه شما در حضور این عزیزان ایمان آوردن خود را اعلام فرمایید.»

قبول کردم. مردم یواش یواش به مسجد می آمدند و خود را آماداً نماز می کردند. به اتفاق همراهان خود به وضوخانه رفته، وضو گرفتیم و در صف نماز ایستادم. هنگام ادای نماز احساس می کردم کسی در کنارم نیست و فقط من با معبودم به تنهایی رازونیا می کنم. بی نهایت سبک شده بودم از فکر اینکه از این به بعد می توانم با جان و دل به یگانه آفریدگار خود خالصانه اظهار بندگی نمایم به خود می بالیدم. به هر حال نماز مغرب و بعد از آن نماز عشا را خواندیم و بعد از دقایقی مردم کم کم از مسجد بیرون رفتند چندی بعد من به اتفاق حاج آقا و افرادی که همراه خانواده مرجان آمده بودند در یک جا جمع شدیم. یک یک افراد همراه خود را به حاجی معرفی کردم و ایشان هم به آنان خوشامد گفت و با تلاوت آیاتی از قرآن مجید صحبت خود را اینگونه آغاز کرد:

«از اینکه در این امر خیر یعنی مسلمان شدن یکی از بندگان خدا سهم شده ام، بی نهایت مسرورم، امیدوارم که بتوانم این امر مهم را به نحو احسن انجام داده و در ثواب آن و خشنودی ائمه اطهار(ع) ما هم سهم باشیم. قبل از هر چیز می خواهم مطالبی هر چند کوتاه و مختصر اما مهم و اساسی را خدمت آقافرهاده بگویم؛ اول اینکه با خواسته و میل خود اقدام به چنین امری نموده ای و امیدوارم بتوانی در این امر پایدار و مقاوم باشی. دوم این را بگویم که به خاطر کسی این کار را انجام نمی دهی و فقط و فقط لطف و رحمت خداوند را پیش رو داشته باش و از او کمک بخواه نه از بنداً خدا. موضوع مهمتر اینکه جهت کسب بیشتر معلومات و ایمان بیشتر به دین مبین اسلام از خدا و سیره و روش ائمه(ع) مدد بگیر که منابع آن در قرآن کریم و نهج البلاغه و سایر کتب اسلامی وجود دارد و نباید شیوه و رفتار بندگان خدا را ملاک بدانی؛ چون کسی که به این شیوه بخواهد کسب ایمان کند شاید افرادی باشند که اسم مسلمانی را بر خود نهاده باشند، اما طوری رفتار کنند که مطابق قرآن و سیره ائمه(ع) نباشد، آن موقع شما در اعتقاد خود متزلزل خواهید شد، پس افراد را ملاک ایمان کامل یک مسلمان قرار نده. حرف

آخر اینکه در این مکان شما به صورت غیرعلنی مسلمان شدن خود را اعلام می کنی، اما بهتر است که در صورت فراهم شدن موقعیت، در روزنامه های کثیرالانتشار اعلام برائت و نفرت از این فرقه بکنی، ضمن آنکه تشرف شما به دین مبین اسلام باید در حضور نماینده ولی فقیه باشد، اما چون کار شما با خانواده ات گره می خورد، بهتر است مدتی را تقيه کنی. تا شرایط مهیا شود. حالا من هر چه می گویم، شما تکرار کن: «

سپس این کلمات روحانی در فضا جاری شد:

«اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله و اشهد ان علیاً ولی الله...»

و من هم این کلمات آسمانی را تکرار کردم و با تمام وجود پذیرای اسلام شدم. حاج آقا بعد از مراسم برای ما آرزوی خوشبختی کرد و ما از حضورش مرخص شدیم. در پایان دیدار باز هم تأکید کرد:

«آقاهراد فراموش نکن که شما باید در حضور نماینده ولی فقیه شهادتین را بر زبان جاری سازی و از امروز شما مسلمانی هستی که فقط چند نفر از تشرف شما خبر دارند. « صورت حاج آقا را بوسیدم و گفتم:

«حاج آقا شما مرا به زندگی بازگردانید، باور کنید که من اسلام را از روی هوا و هوس نمی خواهم. اسلام برای من پلی است به سوی نور...»

در این هنگام همه صلوات فرستادند و دایی مرجان خانم یک جعبه شیرینی را جلوی جمع گرفت و گفت:

«خب حالا دهانتان را شیرین کنید.»

و بعد به اصرار آنها یک راست به سمت منزل سرهنگ رفتیم و بعد از وارد شدن به منزل، سرهنگ با رویی گشاده از ما استقبال کرد و بعد از نشستن من گفت:

«فرهاد! درست است که غیرعلنی مسلمان شده ای اما این را بدان که مسئولیت تو زیادتر از قبل شده و احتمال اینکه خانواده ات بفهمند و بخواهند مشکلاتی سر راه تو به وجود بیاورند، زیاد است پس می خواهم محکم و استوار باشی و اگر زمانی احتیاج به کمک داشتی، روی من و این

افراد حساب کن، مطمئن باش که تنهایت نمی گذاریم و تا جایی که در توان ما هست کمکت خواهیم کرد.»

به اصرار مرجان و خانواده اش، شام را مهمان آنها شدم. خیلی با هم صحبت کردیم مثل اینکه من هم یکی از افراد خانواده آنها هستم، هیچ فرقی بین من و مهمانانی که همه از نزدیکان آنها بودند وجود نداشت. بعد از صرف شام من موقعیت را مناسب دیدم و به مادر مرجان تقاضای خود را گفتم تا به سرهنگ بگویم که ایشان چه تصمیمی نسبت به تقاضای من می گیرند. مادر مرجان گفت:

«جناب سرهنگ حالا که آقافرهادهای مسلمان شده و مشکل اصلی او حل شده، می خواهد بداند آیا می تواند با خانواده و دختر ما وصلت کند؟»

سرهنگ هم در جواب گفت:

«من خودم هم به این موضوع رسیده بودم که آقافرهادهای چنین تقاضایی را از من خواهد کرد باید بگویم حالا که او مسلمان شده اگر خود مرجان و شما که مادر و اعضای نزدیک خانواده و بستگان نزدیکش هستند با این تقاضا موافقت می نمایید، فردا یک صیغه محرمیت بین آن دو خوانده شود. آن وقت هر موقع که آقافرهادهای از زندگی آینده خود مطمئن شد می تواند مرجان را عقد رسمی کرده و با یک جشن کوچک به سر زندگی خود برود. حالا اگر موافق حرف های من هستید خودتان اعلام کنید. اول از همه از مرجان می خواهم که نظر خود را بار دیگر بگوید.»

## پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۳۶

کیهان - سه شنبه ۱۲ شهریور ۱۳۸۷ - اول رمضان ۱۴۲۹ ۲ - سپتامبر ۲۰۰۸ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۹۱۷۲

**بالاخره به عقد هم درآمدیم!**

اشاره:

پیشتر خواندیم که بهزاد به همراه خانواده مرجان به مسجد رفت و در حضور یک عالم روحانی اسلام آورد. جناب سرهنگ به بهزاد (روایتگر ما و فرهاد داستان) گفت که در صورت بروز هر گونه مشکل و آزار و اذیت محفل می تواند روی او حساب کند. بهزاد از مرجان خواستگاری کرد و جناب سرهنگ ضمن موافقت، نظر مرجان را جویا شد.

مرجان در حالی که از خجالت صورتش سرخ شده و سرش را پایین انداخته بود با حجب و حیا کسی حرفی نزد و همه دست زدند و تبریک گفتند و بعد از چند لحظه با یک صلوات بلند رضایت خود را ابراز داشتند. بعد از چند ساعت گفت و گو و یک دوستانه با سرهنگ، آقا کریم و دایی مرجان، از آنها جداحافظی کردم

حرفی نزد و همه دست زدند و تبریک گفتند و بعد از چند لحظه با یک صلوات بلند رضایت

[www.Bahaismiran.com](http://www.Bahaismiran.com)

کیهان

نیمه بهمن

شماره ۲۰۵۴

E-Mail: shayanfar@kayhannews.ir

به روایت بهزاد جهانگیری  
نوشته: سعید سجادی

پشت پرده تشکیلات (خاطرات عضو سابق فرقه بهائیت) - ۳۶

### بالاخره به عقد هم درآمدیم!

نگران این بودم که یکی از جاسوسان بهایی مراد محضر ببیند. بالاخره پس از مدتی تأخیر سردفتر آمد و من و مرجان را به لحاظ شرعی به هم محرم ساخت.

\*\*\*

خود را ابراز داشتند. بعد از چند ساعت گفت و گو و گپ دوستانه با سرهنگ، آقا کریم و دایی مرجان، از آنها خداحافظی کردم و با قلبی مالامال از شادی و سرور به سوی خانه رفتم، آرزو داشتم زمان متوقف شود. فکرم این بود که سریع تر کارهای خود را انجام دهم و مستقل شوم تا بتوانم با خیالی آسوده و مطمئن نظر خود را به خانواده ام بگویم و در آینده در کنار مرجان و خانواده اش و دیگر مسلمانان از باقیمانده عمر خود به نحو احسن استفاده کنم؛ چون در حالی که سراسر وجود مرا شوق و شور قرار گرفته بود، وقتی به خانه رسیدم، بازخواست و موج پرسش ها شروع شد، کجا بودی؟! همه جا تلفن زدیم، مغازه هم نبود؟! و... من هم برای رها شدن از این کنجکاوای گفتم:

«هیچی بابا، مگه من بچه دو ساله ام که گم بشم، رفته بودم برای خرید شیشه نتراشیده، موقعیت بسیار خوبی بود، من هم بدون تأمل رفتم.»

مادرم که هنوز به من مشکوک بود، گفت:

«حالا برو شامت را بخور، غذا سرد است، اول گرم کن.»

و من با سرخوشی گفتم:

«مادر یک چیزی بیرون خورده ام، فقط خسته هستم و می خواهم بخوابم...»

وقتی وارد اتاق شدم افتادم روی تخت و به خواب عمیقی فرو رفتم. فردا صبح زود از خانه بیرون زدم، می دانستم همکارم محمد، برای دیدن من لحظه شماری می کند. تا او را دیدم گفتم:

«کار را تمام کردم.»

و او ناباورانه گفت:

«جون من؟ یعنی تو حالا یک مسلمان هستی...»

گفتم:

«بله دوست من، من هم یکی مثل تو هستم، یک مسلمان شیعه دوازدهم امامی، باور کن احساس

می کنم امروز تازه از مادر زاده شده ام.»

گفت:

«خب حالا وقت شیرینی دادنه.»

بعد با شور و شوق به بیرون کارگاه رفت و خیلی زود با یک جعبه شیرینی درجه یک برگشت و بعد به بهانه ای بین کارگراها شیرینی پخش کرد.

بی تابانه به ساعت نگاه می کردم، وقتی هنوز ساعت به 11 نرسیده بود، به منزل مرجان زنگ زدم، مادرش گوشی را برداشت. سلام کردم و پاسخ شنیدم:

«سلام پسر، ما ساعت چهار بعدازظهر از یکی از روحانیون وقت گرفته ایم برای جاری کردن صیغه محرمیت، موقع آمدن یک انگشتر ساده و یک جعبه شیرینی بگیر و بیا. یادت نره ساعت سه ونیم اینجا باش تا ساعت چهار بدقول نشویم.»

بعد از خداحافظی به مغازه برگشتم و مقداری پول برداشتم و به سمت بازار زرگراها به راه افتادم، دلم می خواست بهترین هدیه ها را به پاس عاطفه و اعتمادی که مرجان و خانواده اش به من داشتند، می خریدم، اما پولی که همراهم بود چندان زیاد نبود، به همین خاطر یک انگشتری نه چندان گرانبه خریداری کردم؛ چون می دانستم اگر بیشتر از این طلب پول می کردم، بلافاصله به من شک می کردند. به خاطر اینکه همچنان جاسوسان محفل در جریان کارم قرار نگیرند. از همان جا با شیرینی به خانه مرجان رفتم. آنها را تحویل دادم و به خواهرش گفتم نمی خواستم کار خیلی تابلو بشود، اینها را بگیر تا من رأس ساعت سه ونیم خودم بیایم. خداحافظی کردم، بعد به یاد آوردم که شاید چیزهای دیگری هم لازم باشد، گفتم: «راستی مریم خانم، بدون رودربایستی اگر چیز دیگری لازم دارید بفرمایید تا من شرمنده خانواده شما نشوم.»

مریم با مناعت طبع گفت:

«نگران نباشید، مادرم یک چادر سفید برای مرجان دوخته و آماده کرده، چیز دیگری هم لازم نیست. انشاءالله برای جشن اصلی سنگ تمام بگذارید.»

به محمد تلفن زدم و گفتم:

«محمدجان! جان تو و جان مغازه، یک امروز جور ما رو بکش، اگر هم از خانه تلفن زدند، بگو رفته غذا بخوره، جنس بگیره، رفته بانک و...»

محمد هم گفت:

«برو خیالت راحت راحت باشه.»

آن وقت گوشی را گذاشتم و توی خیابان ها به راه افتادم به ساعت هر مغازه ای نگاه می کردم، می دیدم مدتی به قرار ملاقات مانده است. بدون آنکه قصد خرید داشته باشم، پشت ویتترین مغازه ها می ایستادم و با دقت داخل آنها را نگاه می کردم. در کنار یک مغازاً فروش و کرایه لباس عروس مدت ها ایستادم و به مراسم جشن فکر کردم.

رأس ساعت سه و سی دقیقه زنگ در خانه جناب سرهنگ را به صدا درآوردم و لحظه ای بعد به اتفاق مادر و خواهر مرجان و چند نفر از بستگان به دفتر عقد و ازدواج خیابان شریعتی همدان رفتیم، اما سردفتر هنوز نیامده بود و من نگران این بودم که یکی از جاسوسان بهایی مرا در محضر ببیند. به خودم گفتم:

«مرگ یک بار، شیون هم یک بار. تازه تو داری متولد می شوی پس چرا ناراحت هستی؟!»  
بالآخره پس از مدتی تأخیر سردفتر آمد و من و مرجان را به لحاظ شرعی به هم محرم ساخت.

## پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۳۷

کیهان - چهارشنبه 13 شهریور 1387 - 2 رمضان 1429 - ۳ سپتامبر 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 189173

### جاسوسان به درگاه جمال مبارک مقرب ترند!

#### اشاره:

پیش تر خواندیم که مرجان «بله» را گفت. او و فرهاد به همراه خانواده در یک دفتر عقد و ازدواج حاضر شده و به عقد هم درآمدند. ادامه ماجرا:

ازدواج حاضر شده و به عقد هم درآمدند. ادامه ماجرا:  
در آن لحظه به یاد ماندنی و ملکوتی، چهره مرجان در آن چادر ساده سفید گلدار جذاب و دیدنی تر شده بود. معصومیت چهره اش مرا به یاد پاکی کودکان می انداخت.  
حاج آقا هم وقتی فهمید که من بهایی بوده ام و تازه مسلمانم، اصلاً حاضر نشد پول بگیرد فقط یک شیرینی از جعبه برداشت و گفت: «ما را همین بس. امیدوارم آقا فرهاد قدر همسر، زندگی و ورودش به اسلام را انشاءالله بداند.»  
ساده سفید گلدار جذاب و دیدنی تر شده بود. معصومیت چهره اش مرا به یاد پاکی کودکان می انداخت.  
حاج آقا هم وقتی فهمید که من

www.Bahaismiran.com

کیهان

اشاره:  
پیش تر خواندیم که مرجان «بله» را گفت. او و فرهاد به همراه خانواده در یک دفتر عقد و ازدواج حاضر شده و به عقد هم درآمدند. ادامه ماجرا:  
در آن لحظه به یاد ماندنی و ملکوتی، چهره مرجان در آن چادر ساده سفید گلدار جذاب و دیدنی تر شده بود. معصومیت چهره اش مرا به یاد پاکی کودکان می انداخت.  
حاج آقا هم وقتی فهمید که من بهایی بوده ام و تازه مسلمانم، اصلاً حاضر نشد پول بگیرد فقط یک شیرینی از جعبه برداشت و گفت: «ما را همین بس. امیدوارم آقا فرهاد قدر همسر، زندگی و ورودش به اسلام را انشاءالله بداند.»

پشت پرده تشکیلات (خاطرات عضو سابق فرقه بهائیت) - ۳۷

**جاسوسان به درگاه جمال مبارک مقرب ترند!**

تو این آیین هر کسی که بهتر جاسوسی بکند، مقرب تر است این جماعت غافل هم فکر می کنند اگر جاسوسی کنند، مورد عنایت جمال مبارک قرار می گیرند.

\*\*\*

بهایی بوده ام و تازه مسلمانم، اصلاً حاضر نشد پول بگیرد فقط یک شیرینی از جعبه برداشت و گفت:



«ما را همین بس. امیدوارم آقافرهاد قدر همسر، زندگی و ورودش به اسلام را انشاءالله بداند.»  
 من هم خدا را شکر می کردم و می پنداشتم قضیه به همین خوبی و خوشی تمام شده است. اما افسوس که کتاب خوشبختی من به اینجا ختم شد. در راه که می آمدیم، مادر مرجان تعارف کرد که:

«آقافرهاد شام در خدمتتان باشیم، روز اول شگون داره که در کنار خانواده عروس باشید.»  
 اما من عذرخواهی کردم و گفتم:

«اگر اجازه بدهید بروم مغازه؛ چون الآن خانواده ام تمام همدان را دور زده اند.»  
 با عجله خودم را به مغازه رساندم، دیدم شجاع الدین روی صندلی نشسته و منتظر من است. سخت عجله داشت، بدین خاطر گفت:

«زود باش فرهاد، این شیشه ها را اصلاح کن، اینها را سریع تر بزن، مشتری منتظره...»  
 با اینکه خیلی از دست شجاع الدین ناراحت بودم، به خاطر شادی درونم همه را انجام دادم. ناگهان با لحنی کنایه آمیز پرسید:

«چیه فرهاد کبکت خروس می خونه امروز؟!»

گفتم: «چطور...»

گفت: «بابا این همه کار ریختم روی سرت، اما تو همه را با دقت انجام دادی، خم هم به ابرو نیاوردی.»

گفتم: «داداش عزیز، کار شما که در اسرع وقت هم که انجام می دهیم، باز هم جای حرف و حدیث دارد...»

اینجا بود که برادرم سکوت کرد و از در مغازه بیرون رفت و من نفسی به راحتی کشیدم؛ چون هر لحظه منتظر بودم رازم فاش شود، اما هنوز چند قدمی از مغازه دور نشده بود که دوباره برگشت، دلم هری ریخت پایین با خودم گفتم: «خدا بخیر بگذراند.»

برگشت و با لحنی طلبکارانه گفت:

«بقیه کارها را برای همین امروز می خواهم.»

او رفت و من یک ساعته کارهایش را انجام دادم و به شاگردم گفتم به قید دو فوریت می روی اینها را به شجاع الدین می رسانی.

ساعتی بعد شاگردم برگشت و گفت:

«آقاهراد، دیگر پشت دستم را داغ کردم که برای آقاشجاع الدین کار نکنم.»

پرسیدم: «چطور...»

گفت: «از بس پلیس بازی درمی آورد، حال آدم به هم می خورد. هی می پرسه فرهاد کجا می ره، با چه کسانی رفیقه؟ امروز چرا سرخوش بود... خودت می دونی که من هم بهایی هستم، اما به خدا امروز از بهایی بودنم خجالت کشیدم و پیش خودم گفتم اگر بهایی بودن اینه که آدم مدام توی کار دیگران دخالت کنه و جاسوسی دیگران را بکنه و به محفل برساند، من از این آیین بیزام، نمی دانم چرا هر کسی تو این بهایی ها دستش به محفل وصل می شه، تغییر شخصیت می ده و به بازپرس ژاور (چهره منفی داستان بینوایان) تبدیل می شه، حالا خوبه که حکومت ایران اسلامی و گرنه اینها پوست از کله ما می کنند.»

شما بین تو این آیین هر کسی که بهتر جاسوسی بکنه، مقرب تره، به خدا این کلاس های اخلاق فقط برای تربیت جاسوس و تولید آنتنه. این جماعت غافل هم فکر می کنند اگر جاسوسی کنند، مورد عنایت جمال مبارک قرار می گیرند.»

در این حال سخنش را قطع کردم و گفتم: «چیزی که بروز ندادی؟!»

گفت: «له له می زد برای یک سیر خبر، اما من تو خماری گذاشتمش.»

و بعد خندید و گفت: «بنده خدا فکر می کنه با عقب افتاده ها طرفه...»

وقتی خیالم راحت شد با تلفن عمومی به خانه مرجان زنگ زدم. از من گله مند بود: «چرا بعد از مراسم رفتی؟ خیلی جلوی اقوام بد شد...»

گفتم: «مرجان جان، شما قبول کردی که در این شرایط دشوار مرا درک کنی. به خدا اگر غیبت من طولانی می شد، هر چه رشته بودم، پنبه می شد...»

گفت: «دیگر بهانه نیار، شام منتظرت هستیم.»

گفتم: «اگر قصوری شده مرجان خانم به بزرگی خودش می بخشد. به روی چشم.»

گوشی را قطع کردم و به خانه زنگ زدم و گفتم امشب شام نمی توانم بیایم خانه که ناگهان صدای مادرم از آنسوی سیم تبدیل به فریاد شد: «فرهاد تو معلومه این روزها چکار می کنی؟ یادت رفته ضیافت داریم و باید به منزل آقای عبادی برویم؟!»

گفتم: «مادر جان من خبر نداشتم، ضمناً کار هم زیاد است. بدین خاطر مجبورم کارهایم را تا دیر وقت انجام بدهم، همین امروز از شجاع الدین پیرس، چقدر کار برام آورده. . . خب شما می گویی من به مشتری بگویم ببخشید آقا چون من بهایی هستم، نتوانستم کار شما را انجام بدهم؟! خب مادر، مشتری می پرد و می رود جای دیگر...»

## پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۳۸

کیهان - پنجشنبه 14 شهریور 1387 - 3 رمضان 1429 - 4 سپتامبر 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 189174

### میهمانی لذیذ

به مغازه برگشتم و از شاگردانم که بجز محمد بقیه بهایی بودند خواستم به خاطر من کارها را تمام کنند. فکر می کردم آنها از شرکت نکردن در ضیافت ناراحت بشوند، اما دیدم دارند می خندند. یکی از آنها گفت:

«از خستگی نا نداریم اما تراشیدن شیشه بهتر از تراشیدن روح است.»

و بعد همه خندیدند. دیگری گفت:

«این ضیافت ها، ضیافت خودنمایی و فساد است، متوجه شده ای هر کس پول کمی توی صندوق بریزد، انگار جدام دارد؟! دیده ای چطور دختر مردم را با پسرها به خلوت می فرستند، تا هر دو مدرک داشته باشند. انگار هم گذاشته اند و ششک...»

«از خستگی نا نداریم اما تراشیدن شیشه بهتر از تراشیدن روح است.»

و بعد همه خندیدند. دیگری گفت:

«این ضیافت ها، ضیافت خودنمایی و فساد است، متوجه شده ای هر کس پول کمی توی صندوق بریزد، انگار جدام دارد؟! دیده ای آدم را به خاطر نداری مسخره می کنند. دیده ای چطور دختر مردم را با پسرها به خلوت می فرستند، تا از هر دو مدرک داشته باشند.»



اسمش را هم گذاشته اند روشنفکری و دوری از تعصب. در حالی که اگر یک نفر خلاف حرفشان حرف بزند، تازه تعصبشان گل می کند. آنچنان که آدم را له می کنند.»  
 باران تندی می آمد. در زیر باران دوان دوان به طرف خانه مرجان می رفتم. وقتی به دم در رسیدم، دیدم لای در باز است، در دالان مرجان را دیدم، گفتم:  
 «خانم من! شما اینجا هستی؟!»

گفت: «از همان لحظه که گفتمی می آیم، توی دالان آمدم چشم انتظار شما. کاش می دانستی چشم به راهی چه دردی دارد. هر ثانیه انتظار یک قرن است.»  
 بعد گفتم: «وای ببین خیس خیس شده ای، سرما می خوری ها.»  
 گفتم: «فعلاً که شما داری سرما می خوری... آخه تو یک ساعته اینجا ایستاده ای توی این دالان سرد!»

و مرجان گفت: «شما هم ساعت ها زیر باران بودی، این به آن در...»  
 ناگهان صدای خسته جناب سرهنگ را شنیدم که می گفت:  
 «پسرم فرهاد خوش آمدی... ما که نفهمیدیم چگونه این دختر ما را جادو کردی... چون یک ساعت تمام در دالان منتظر شما بود، از سرما می لرزید، اما منتظر ماند... خیلی به شما وابسته شده، خداوند انشاءالله شما را خوشبخت و عاقبت بخیر کند، و عشق شما زبانزد خاص و عام باشد.»

مریم که برادری نداشت، مرا برادر خواند و گفت:  
 «آقاهراد ما برادر نداریم، اما از امروز صاحب یک برادر شدیم.»  
 به او گفتم: «ای کاش آقارضا را هم خبر کرده بودید.»  
 در این حال مرجان سخنم را قطع کرد و گفت:  
 «بابا گفت فعلاً خبر خیلی گسترده پخش نشود بهتر است. ضمناً او باید به فکر گرفتن خانه و بردن عروسش باشد.»

مریم هم با شرم سرش را پایین انداخت. ناگهان جناب سرهنگ به شوخی گفت:

«بابا این طوری که شما به این بنده خدا هجوم آورده اید، پیش خودش می گه، با دو تا خانم دیوانه طرف هستم.»

مریم با شنیدن این حرف به سمت سرهنگ هجوم برد و جناب سرهنگ گفت: «من تسلیم هستم، دست هایم را ببین بالا برده ام.»  
به قول حافظ:

معاشران گره از زلف یار باز کنید. شبی خوش است بدین قصه اش دراز کنید  
بعد غذای لذیذی سر سفره چیدند، آنچنان خوشمزه که هنوز مزه آن زیر زبانه است سپس  
بساط چای بود و شیرینی. مادر مرجان که همیشه نگران آبروی دخترانش بود از این فرصت  
استفاده کرد و گفت:

«شما از امروز به هم محرم هستید، اما آقافرهاده، شما سعی کن سرت را به کار گرم کنی؛ چون  
به قول معروف هزار باده نخورده در رگ تاک است، البته این را از سرهنگ یاد گرفته ام.  
منظورم این است که هر چه کار کنی زودتر بساط عقد و عروسی ات بر پا می شود. پس بگذار  
برای پنهان ماندن از چشم محفل، فعلاً رابطه شما کنترل شده باشد.»  
و در ادامه جناب سرهنگ گفت:

«ما نمی گوئیم اینجا نیا و یا اینکه با مرجان صحبت نکن، اصلاً منظورم این نیست بلکه این مسئله  
را می گوئیم که شما و مرجان باید بیشتر به فکر آینده باشید تا به تنهایی بتوانید از پس  
مشکلات بر آید.»

کمتر با یکدیگر بیرون بروید؛ چون شهر همدان کوچک است و مردم آن اکثراً همدیگر را می  
شناسند. اگر قبل از اینکه با هم ازدواج کرده و به خانه بخت خود بروید یک نفر از افراد بهایی  
شما دو نفر را با یکدیگر ببیند مطمئناً مشکلات غیرقابل پیش بینی برای شما به وجود خواهد  
آمد که کار شما را پیچیده تر می کند.»

مادر مرجان هم بعد از شنیدن حرف های شوهرش رو به من کرد و گفت:

«آقاهراد تو هم سعی کن تا زمانی که کارهایت روبه راه نشده به دلیل حساسیتی که خانواده تو و مخصوصاً مادرت به ما پیدا کرده اگر چیزی پشت سرما پیش تو گفتند جواب آنها را ندهی تا یک وقت آنها مشکلی برای تو پیش نیاورند.

اگر هم خواستی مرجان را ببینی در خاناً ما به روی تو باز است؛ چون تو به هر حال با مرجان محرم شده ای و برای بیرون رفتن و یا گردش هم اگر تصمیم گرفتید، من هم در کنار شما هستم که با بودن من حساسیت و فضولی مردم مخصوصاً همسایه های خودمان را دامن نزنیم.» قبول کردم و بعد از ساعتی دیدم موقع خواب است و دیروقت شده ضمن تشکر از پذیرایی و راهنمایی های آنها از همه خداحافظی کردم و به سمت خانه رهسپار شدم. زمانی که به خانه رسیدم فهمیدم که آنها هنوز از ضیافت نیامده اند، با کلیدی که داشتم در را باز کردم و برای سرگرم شدن تلویزیون را روشن کردم و مشغول تماشای آن شدم، بعد از دقایقی صدای در را که شنیدم دریافتم خانواده ام به منزل برگشته اند. مادرم از دیدن من تعجب کرد و با حالتی که سرزنش را می شد در سؤالش حس کرد، گفت:

«تو چرا خانه هستی؟ گفتی که کارم زیاد است و دیر می آیی؟!»

در جواب گفتم: «اتفاقاً چند دقیقه ای نیست که رسیده ام.»

## پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۳۹

کیهان - شنبه 16 شهریور 1387 - 5 رمضان 1429 - 6 سپتامبر 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 189175

### پدرم هم دلش پر بود!

اشاره:

در شماره قبل خواندیم که فرهاد پس از عقد با مرجان راهی مغازه مرجان راهی مغازه شد و نتوانست همراه خانواده ام را در خانه جناب سرهنگ باشد که مادرش خبر از یک ضیافت بایی در منزل آقای عبادی داد. او سعی کرد به بهانه‌ای عذر ضیافت بخواهد. ادامه ماجرا:

یکدفعه پدرم از آن طرف با صدای بلند گفت:

«مثلاً بیاید ضیافت چه چیزی را یاد بگیرد. این هم شد جلسه؟! از اول تا آخر جلسه ناظم ضیافت خانم مشیری از دخترش تعریف کرد و پشت سر هم

[www.BahaismIran.com](http://www.BahaismIran.com)



E-Mail: shayanfar@kayhannews.ir

به روایت بهزاد جهانگیری  
نوشته: سعید سجادی

پشت پرده تشکیلات (خاطرات عضو سابق  
فرقه بهائیت) - ۳۹

### پدرم هم دلش پر بود!

پدرم گفت: «مگر نباید افراد محفل از میان آدم‌های باایمان انتخاب شوند؟ پس چگونه است که فرد هر چه پست‌تر و کثیف‌تر باشد، جایگاهش در محفل بالاتر است.»

\*\*\*



منت می گذاشت که ما به خاطر ترویج امر جمال مبارک به همدان مهاجرت کرده ایم و بهائیان اینجا جور دیگری با ما رفتار می کنند. آن از مناجات خواندنشان و پول دادن به صندوق اعانات که آقا سر چشم و هم چشمی که مثلاً فلانی بیشتر پول می دهد و آن دیگری پول کمتری داده. .

« .  
ناگهان مادرم عصبانی شد که مرد تو که مثلاً بهایی هستی چرا این حرف را می زنی؟ پدرم در جواب گفت:

«چرا نزنم دختر همین مشیری مدتی را با چند نفر مسلمان رفیق می شود که گند کار در می آید، اما این خانم با یک تیر دو نشان می زند، حالا مادر دختر که خود را مهاجر و ناظم جلسه می داند می خواهد کارهای دختر خود را ماست مالی کند و همه آنها را به دولت نسبت داده و می گوید که دخترم را بی گناه گرفته اند به جرم اینکه بهایی بوده، آخه یکی نیست به این مادر بگوید مگر، بهایی نیستیم پس چرا دخترهای دیگر افراد بهایی، یک هفته گم و گور نمی شوند؟!»

مادرم هم به ناچار قبول کرد و گفت:

«این را راست می گویی، اما نمی شد که در ضیافت با آنها مجادله کنی و حقیقت را بگویی. .»  
پدرم گفت:

«پس حق بده که به فرهاد بگویم خوب شد که نیامدی، به خدا ما که چیزی یاد نگرفتیم و این دو سه ساعت برایمان زهرمار شد. .»

مادرم، پدرم را به پایان دادن این بحث تشویق می کرد، اما پدرم که دلش خیلی پر بود، ول کن ماجرا نبود و گفت:

«اصلاً چه کسی گفته که بهروز راشدی - سیف زاده - نعیمی و... همه کاره باشند. چه کسی آنها را انتخاب کرده است. خانم تو باور می کنی که دختر مشیری سیاسی بوده؟ اینکه گندش درآمد و رسوا شد، دختره بی خبر با چهارپنج جوان رفته شمال تفریح، حال مادرش می خواهد از این دختر آ فاسد ژاندارک بسازد. .»

احساس کردم عصیان من حتی به پدرم هم جرأت فریاد زدن و اعتراض بخشیده است. مادرم هی می گفت: «مرد بس کن نصفه شبه...»

اما پدرم دست بردار نبود و گفت:

«مگر نباید افراد محفل از میان آدم های باایمان انتخاب شوند؟ پس چگونه است که فرد هر چه پست تر و کثیف تر باشد، جایگاهش در محفل بالاتر است.»

مادرم در حالی که بر سر و صورت خود می زد، گفت:

«این حرف ها را نزن، آنها در اصل اوامر جمال مبارک و یاران بیت العدل اعظم را اجرا می کنند. به خدا می ترسم به خاطر این حرف هایت بلایی بر سر خانواده ات بیاید.»

و پدرم که انگار مهر سکوت چندین ساله اش شکسته شده بود، گفت:

«اگر بیت العدل و یاران جمال مبارک اینها را قبول دارند، نتیجه می گیریم آنها هم مثل این پدرسوخته های کثیف حقه باز و شیاد هستند.»

در اینجا مادرم با چهره ای بهت زده با ترس و التماس گفت:

«به خدا با این حرف ها درهای رحمت جمال مبارک و بیت العدل به روی ما بسته می شود و دچار عذاب الهی می شویم.»

پدرم با بی اعتنائی گفت:

«از عذاب آنها نگو که بسیار کشیده ایم، اما نمی دانم رحمتشان چه شکلی است که ما نمی بینیم و فقط عده ای خاص می بینند. خانم یادت رفته پدر همین «بهروز راشدی» چقدر به مسلمانان و بهائیان ظلم کرد، خب حالا آقازاداً پدرسوخته اش، رئیس شده و جور دیگری مردم را زیر سلطه گرفته است. تو راستی راستی باور کردی پدرش «شجاع راشدی» واقعاً مریض است که در جلسات شرکت نمی کند؟!.. نه خانم این جناب خان از بس ظلم و کثافتکاری کرده، امروز در یک ویلای امن و اشرافی پنهان شده است، تا مردم او را از یاد ببرند. زنیکه دخترش با چند تا گردن کلفت فرار کرده، می گه جمهوری اسلامی او را ربوده... آخه خانم، شما که می دانی این مادر و دختر چه کاره هستند؛ چرا باور می کنی؟!»

در این موقع مادرم دوباره دست روی نقطه ضعف همیشگی پدرم گذاشت: «خب تو هم هر شب مشروب زهرمار می کنی...»

در این هنگام پدرم به مرز انفجار رسید و گفت:

«اگر من مشروب می خورم به خودم ربط دارد و به هیچ پدر سوخته ای ربط ندارد، اما شما بفرمایید مگر همه اهل محفل اهل مشروب و تریاک نیستند؟! شجاع راشدی، ذبیح اله، رجب پورها، حوزه پورها، خدّامی ها، مگر هر شب بساط تریاک و مشروب مجانی فراهم نمی شود گروهی هم مثل صمد شوهر خواهر سرکار، عبادی ها و سیف زاده ها با دختران بهایی به خلوت می روند، آن هم با نام شیرین کاری و دلچک بازی... آره من مشروب می خورم، اما مثل «آشنا» و «معینی» و «مشیری» زخم را جلو نمی اندازم تا با هر نامردی محشور شود، شوخی کند، به خلوت برود. . . اگر اسم این جور کارها ایمان است، پس لعنت بر این ایمان. . .»

آن شب تا خوابم ببرد، صدای پدر و مادرم در گوشم بود. نمی دانم چرا مادرم از محفل می ترسید. نمی دانم شاید به خاطر کم اطلاعی اش بود، اما فردا صبح وقتی از مادرم پرسیدم دیدم او هم حق را به پدرم می دهد.

گفتم: «خب مادر اگر این طور است؛ چرا دیشب این همه اره بده تیشه بگیر کردید...»

## پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۴۰

کیهان - یکشنبه 17 شهریور 1387 - 6 رمضان 1429 - 7 سپتامبر 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 189176

### خانه ای در سنگ شیر

اشاره:

در شماره قبل خواندیم که پدر فرهاد پس از بازگشت از ضیافت بهائیان، حساسی به بدگویی از محفل و سرکرده های بهائیان پرداخت. مادر فرهاد اگرچه در مقابل بدگویی های شوهرش ایستاد، اما یک روز بعد به فرهاد گفت که حق را به پدرش می دهد. فرهاد پرسید «اگر حق را به پدر می دهید پس چرا این همه جر و بحث کردید!» ادامه ماجرا:

گفت: «از جمال مبارک می ترسم، وگرنه این جلسات واقعاً بی محتوا شده... همه فقط شعار می دهند ولی در عمل کاری می کنند که به نفع خودشان باشد.»



در این حال مادرم فرصت را غنیمت شمرد و گفت:

«بین فرهاد ما همه اینها را گفتیم، اما تو یک سراغ این خانواده مسلمان نروی ها. . . به خدا آنها به خون ما تشنه اند. . .»

گفتم: «اول اینکه نرفتم. دوم اینکه آنها با شما دشمن نیستند، شما با آنها دشمن هستید. . .»  
مادرم گفت: «کسی که امر جمال مبارک را قبول نکند دشمن است.»  
گفتم:

«مادر پس این همه کلیمی، مسیحی، زرتشتی و. . . که توی دنیا هستند، همه دشمن ما هستند؟!»  
مادرم گفت: «ما فقط با این مسلمان ها مسئله داریم تو باید این را درک کنی.»  
گفتم:

«مادر جان، آمار می گوید ما دو هزار نفر بهایی در همدان داریم، درسته؟! تو را به جان بچه هایت از این دو هزار نفر شما 10 خانواده سالم اخلاقی سراغ داری؟!»  
مادرم گفت: «اینها بد هستند، اما امر جمال مبارک کم و کسری ندارد.»  
گفتم:

«مادر جان ممکن نیست بیت العدل اعظم از این کثافتکاری ها مطلع نباشد. آنها ما را گذاشته اند تا مثل کرم در هم بلولیم و پول به عکا بفرستیم؛ چرا بهاییان نسبت به احکام بی توجه هستند؟ یعنی یاران جمال مبارک نمی دانند اینجا چه خبر است؟!»

در این حال مادرم که در بحث کم آورده بود، مثل همیشه فریاد زد:

«چشمت روشن آقا نورالدین، این هم از پسرت، شما به بهایی ها توهین می کنی، ایشون از ریشه امر جمال مبارک را ناقص می داند.»

وقتی دیدم اوضاع قمر در عقرب است، بدون خوردن صبحانه از خانه بیرون زدم و با خودم  
گفتم:

«بالآخره تو مغازه با بچه ها چیزی برای خوردن پیدا می کنم.»

وقتی وارد کارگاه شدم، بچه ها داشتند صبحانه می خوردند، بفرمایی زدند و من هم در کنار آنها نشستم.

دیدم آنها هم از ضیافت دیشب دل پرخونی دارند... با تعجب گفتم: «شما که دیشب اینجا بودید... یکی از آنها گفت:

«آقاهراد نرفته ترکشش به ما هم می خورد، چه رسد که آنجا برویم.»

گفتم: «چطور مگه، اتفاقی پیش آمده؟!»

گفت:

«بعد از هر جلسه، خانواده های ما به جان هم می افتند و تا صبح زندگی ما با تشنج می گذرد. تازه آنکه دفاع می کند، ایمان ندارد، بلکه فقط می ترسد، خب یکی هم زده به سیم آخر و کثافتکاری های اهل محفل را رسوا می کند. آن وقت تا صبح مکافات داریم.»

احساس کردم این جلسات به جای ایجاد وحدت، فقط و فقط در خانواده ها تشنج ایجاد می کند. احساس کردم این می تواند پایان راه برای یک فرقه باشد.

روزها به سرعت می گذشت. من نیز با در نظر گرفتن جوانب احتیاط به خاطر اینکه بهانه ای به دست خانواده ام ندهم، اوایل کمتر به دیدن مرجان می رفتم، اما گذشت زمان باعث شد که این مسئله کمرنگ تر شود و ملاقات های من با مرجان بیشتر شود. فصل تازه ای فرا رسیده بود و من بیشتر مواقع بعد از پایان کار، به منزل آنها می رفتم و مرجان را در منزل خودشان ملاقات می کردم. اکثر اوقات من و مرجان شام را در اتاقی که مخصوص خود مرجان بود صرف می کردیم و از آینده و اتفاقی که در روز برایم پیش آمده بود سخن می گفتیم. مواقعی که هوس می کردیم بیرون از منزل برویم به دلیل اینکه زمانی یکی از افراد بهایی، ما را نینند سعی می کردیم زمانی که هوا تاریک می شود از خانه آنها خارج شویم و به سمت رستوران و گردشگاهها برویم. آن شب هایی که کوچه ها مملو از برف می شد در کوچه ها برف بازی می کردیم و لیز خوردن روی برف ها، شادیمان را مضاعف می ساخت. در این مدت گاهی لباس، طلا، لوازم آرایش برای مرجان هدیه می بردم. از آن طرف هم مادر مرجان مشغول آماده کردن جهیزیه مرجان شده بود تا هر وقت موقعیت ما جور شد دیگر چیزی از قلم نیفتاده باشد.

درآمد من خیلی خوب شده بود و می توانستم به راحتی زندگی مشترکم را شروع کنم فقط پیدا کردن مسکن مقداری مشکل شده بود که یک روز مادر مرجان بدون اینکه قبلاً چیزی به ما بگوید از من و مرجان و مریم خواست تا سری به سنگ شیر بزنیم. هر سه تعجب کردیم که چطور شده که مادر یکدفعه هوس گردش در سنگ شیر را کرده به راه افتادیم، یکدفعه متوجه شدم که مادر مرجان به طرف محلاً ما یعنی صد دستگاه می رود. علت را پرسیدم، گفت: «پسرم ضرر نمی کنی...»

چند کوچه پایین تر از منزل قبلی ما به طرف خانه ای رفت و کلیدی از کیف خود درآورد و در را باز کرد. من تعجب کردم اما دیدم مریم و مرجان لبخند می زنند. گفتم اینجا منزل کیست؟ مرجان گفت خودت چی فکر می کنی؟ گفتم شاید این خانه را می خواهید ما اجاره کنیم؟

مادر مرجان در حالی که خوشحالی از صورتش نمایان بود گفت نه این طور نیست. این منزل متعلق به مرجان و مریم است که از پدر خدایا مرزشان به آنها ارث رسیده و ما تاکنون اینجا را اجاره می دادیم.

ادامه مطلب در بخش پنجم ارائه گردیده است ...

\* \* \*

[www.bahaismiran.com](http://www.bahaismiran.com)



منتظر شما هستیم

پایگاه اینترنتی بهائیت در ایران

ارتباط با ما :

[bahaismiran@bahaismiran.com](mailto:bahaismiran@bahaismiran.com)

[bahaismiran@gmail.com](mailto:bahaismiran@gmail.com)

[info@bahaismiran.com](mailto:info@bahaismiran.com)

[bahaism1@yahoo.com](mailto:bahaism1@yahoo.com)